

چيست

- پروين، بانوي جاودانه شعر و ادب ● يادي از
- مرتضي كيوان ● هشتمين سال تولد نلسون ماندلا
- ژرژ مارشه ● نگاهی تازه به فلسفه هنر ● معرفي
- هنرمندان بزرگ ● مردم آسيای ميانه طبق
- داده‌های اوستا ● شعر ● داستان ● نقد کتاب ●
- روزنه و ...

سیاسی، اجتماعی، علمی، ادبی، هنری سال شانزدهم، شماره ۱ - شماره ردیف ۱۵۱

۴۰۰۰ ریال

مهرماه ۱۳۷۷ - ماهانه ۱۴۴ صفحه



مهرماه ۱۳۷۷

چیستا

(سیاسی، اجتماعی، علمی، ادبی، هنری)

صاحب امتیاز: پرویز ملک پور

سرمدبیر: پرویز شهریاری

مدیر فنی: حسن نیک بخت

رو و پشت جلد: هنری مور

طرح صفحه ۳ جلد: اردشیر احمدی نژاد

طرح های داخل: هانیبال الخاص

مهر ماه ۱۳۷۷ - شماره ۱

سال شانزدهم (شماره ردیف ۱۵۱)

اشتراک سالیانه: ایران ۳۰۰۰۰ ریال

برای یاری دهندگان: ۵۰۰۰۰ ریال

خارج: معادل ۱۵۰ فرانک فرانسه

نشانی: تهران صندوق پستی شماره ۱۳۱۴۵/۵۹۳

بنام پرویز ملک پور - چیستا تلفن ۶۷۸۵۸۱

حروفچینی: گنجینه ۶۴۱۴۰۱۴

لیتوگرافی: آبرنگ ۶۴۰۴۹۷۷

چاپ و صحافی: رامین ۶۷۸۵۸۱

در این شماره:

۳ اشاره - پرویز شهریاری

مردم آسیای میانه طبق داده های اوستا - ب. م. غفوراف،

۶ ترجمه فریدون بهمنی

۱۲ پروین، بانوی جاودانه شعر و ادب - جواد نوشین

۱۶ به یاد مرتضی کیوان

۲۱ نگاهی تازه به فلسفه هنر - فرزانه آقایی پور

۳۶ به مناسبت صد و پنجاهمین سال انقلاب ۱۸۴۸ - ع. ا. بهرامی

۳۹ معرفی ژرژ مارش - ترجمه م. مهربانی

۴۴ مبارزه زندگی من است - مهران آذر مهر

۶۰ زنان پاکستان از حقوق خود دفاع می کنند - ترجمه م. مهربانی

با شعرهایی از: مازیار اولیایی نیا - سیروس نیرو - فرهاد عابدینی -

مسعود بیزار گیتی - سرود آناهیتا - حسین طالبیان - سرور محمدی -

۶۸-۶۳ م. ح. مهرداد - جواد پارسای - محمد سیاح زاده

۶۹ ترانه آلمانی - برتولت برشت، ترجمه عسگر یارسی

با مردم افغانستان - واصف باختری - رفعت حسینی - بشیر سخاورز ۷۱

۷۳ نوآمدگان، مرا می شناسی - نیلوفر نیاورانی

۷۶ پزشکی ناحیه - ایوان تورگنیف، ترجمه محمد باقری

۸۴ هرکی سبب می خواهد دنبال بیاید - خسرو باقری

۹۱ جوانمرگ شدگان - پرویز صالحی

مقاله:

شعر:

داستان:

نقد:

پزشک نامیه

عاشق شورانه روزی، کار جهان سرآید

ناخوانده نقش مقصود، از کارگاه هستی

در یک روز پاییزی هنگام بازگشت از یک منطقه دوردست روستایی سرما خوردم و به رختخواب افتادم. خوشبختانه تیم وقتی شروع شد که به مسافرخانه آبادی رسیده بودم، دنبال پزشک فرستادم. نیم ساعت بعد پزشک ناحیه که مرد لاغراندامی با موهای سیاه و قد متوسط بود، از راه رسید. برایم تب‌بر تجویز کرد و دستور داد ضماد خردل بگذارم، سپس در حالی که سرفه‌های خشکی می‌کرد و نگاهش را به بیرون دوخته بود اسکناس پنج روپلی را ماهرانه به درون آستین خود رد کرد و بلند شد که به خانه برگردد ولی نمی‌دانم چطور شد که سر جایش نشست، سر صحبت را باز کرد و پیشم ماند. تب مرا بی‌حال کرده بود، پیش‌بینی می‌کردم که شب دچار بی‌خوابی شوم و دلم می‌خواست با هم صحبت خوبی قدری گفت و گو کنم. برایمان چای آوردند. پزشک من بی‌محابا سر صحبت را باز کرد. او آدم حساسی بود که خودش را قوی و شوخ طبع جلوه می‌داد. در این دنیا اتفاق‌های عجیبی رخ می‌دهد. آدم با کسانی مدت‌ها زندگی می‌کند و با آن‌ها دوستی هم برقرار می‌کند، اما هیچ وقت سفره دلش را پیششان باز نمی‌کند. با بعضی دیگر، آدم به زحمت فرصتی برای نزدیک شدن پیدا می‌کند و یک‌باره همه اسرارش را با آن‌ها در میان می‌گذارد - یا آن‌ها با آدم در میان می‌گذارند - چنان‌که گویی نزد کشیش به اعتراف ایستاده است. نمی‌دانم چطور شد که اعتماد این دوست جدیدم را جلب کردم، در هر صورت بدون مقدمه خاصی ماجرای کم و بیش عجیبی را برایم تعریف کرد، و من هم آن را در این‌جا برای اطلاع خواننده عزیز نقل می‌کنم و امیدوارم برایش جالب باشد. سعی خواهم کرد واقعه را از زبان خود پزشک بیان کنم. او با صدایی ضعیف و لرزان (که معمولاً ناشی از استعمال انفیة برزوف خالص است) شروع به صحبت کرد: «گمان نمی‌کنم قاضی این ناحیه، میلوف پاولوکیچ را بشناسید. می‌شناسیدش؟ گرچه در هر صورت فرقی ندارد.» (سینه‌اش را صاف کرد و چشم‌هایش را مالید) «خوب، برایتان بگویم، ماجرا اگر دقیقش را بخواهید در «لنت» و درست موقع آب شدن برف‌ها اتفاق افتاد من در خانه این شخص - یعنی همان قاضی ناحیه - نشسته بودم و با هم ورق‌بازی می‌کردیم. ناگهان (پزشک این کلمه را خیلی به کار می‌برد) «به من می‌گویند، پیشخدمتی سراغ شما آمده است، می‌گویم، چه می‌خواهد؟ می‌گویند، یادداشتی برایتان آورده - قاعدتاً باید از طرف یک مریض باشد، می‌گویم، یادداشت را به من بدهید، معلوم می‌شود که از طرف یک مریض است. چه خوب، آخر خودتان بهتر

می‌دانید که این بالاخره ناندانی ماست... و اما ماجرا از این قرار بود. خانمی بیوه یادداشت فرستاده و گفته است، دخترم دارد می‌میرد. محض رضای خدا بیایید، و این که برایتان اسب هم فرستاده‌ایم.

... خوب، این شد یک چیزی اما محل سکونت او بیست کیلومتر از آبادی فاصله داشت، و در آن دیروقت شب، همه جا تاریک بود، آن هم از وضع جاده‌ها، و اوایلاً ضمناً چون خود آن خانم تنگدست بود نمی‌شد انتظار مبلغی پیش از دو روپل داشت، حتی همانش هم جای حرف داشت، و شاید هم به‌عنوان حق‌الزحمه یک قواره پارچه و قدری جو بدهند. اما خوب، می‌دانید که وظیفه مقدم بر هر چیزی است: شاید یک همنوع در حال جان سپردن باشد. ورق‌های دستم را می‌دهم به کالیوپین، عضو شورای استان و برمی‌گردم به‌خانه. نگاه می‌کنم، درشکه زهوار دررفته کوچکی جلوی پله‌ها ایستاده بود، با اسب‌های دهاتی، چاق - خیلی چاق - و زین‌های کرکداری مثل نم، درشکه‌چی هم سرجایش بدون کلاه نشسته بود - که این نوعی بی‌حرمتی است - بله، با خودم فکر می‌کنم، خوب دوست من، معلوم است که این بیمارها در بشقاب طلایی غذا نمی‌خورند... لابد خنده‌تان می‌گیرد، ولی باید بگویم که آدم نداری مثل من باید حساب همه چیز را بکنند... اگر درشکه‌چی مثل یک شاهزاده بنشیند و به کلاهش دست نزند، حتی از زیر ریش به آدم پوزخند بزند، و شلاقش را تکان بدهد - آن وقت می‌شود روی شش روپل شرط‌بندی کرد. اما در این مورد، می‌دیدم که اوضاع طور دیگری است. ولی خوب، فکر می‌کنم کاریش نمی‌شود کرد، وظیفه مقدم بر هر چیزی است. داروهای خیلی ضروری را برداشتم و راه افتادم. شاید باور نکنید اما وقتی به مقصد رسیدم رمقی برایم باقی نمانده بود. وضع جاده افتضاح بود. جوی‌های آب، برف، سیلاب‌ها و بدتر از همه این که آب‌بند فرو ریخته بود. ولی بالاخره هرطور بود به آن‌جا رسیدم. خانه گالی‌پوشی کوچکی بود. نوری از پنجره‌ها بیرون می‌زد، معلوم بود منتظرم هستند. بانوی خیلی محترمی که کلاه به سر داشت به استقبال آمد. دخترک را نجات بدهید، دارد می‌میرد؛ می‌گویم، لطفاً خودتان را نبازید، بیمار کجاست؟ از این طرف بفرمایید، وارد اتاق تر و تمیزی می‌شویم که درکنج آن چراغی می‌سوزد، دختر بیست‌ساله‌ای درون بستر از هوش رفته است. از شدت تب می‌سوخت و به‌سختی نفس می‌کشید. دخترهای دیگری هم بودند، خواهرانش که همگی هراسناک و اشکبار بودند. برایم تعریف می‌کنند که همین دیروز کاملاً سالم بود و اشتهای خوبی داشت، امروز صبح از سردرد ناراحت بود و عصر هم ناگهان به این حالی که می‌بینید افتاد، دوباره می‌گویم، لطفاً دست‌پاچه نشوید، به هر حال می‌دانید که این چیزها وظیفه پزشک است - خلاصه به سراغ بیمار رفتم، قدری از او خون گرفتم و گفتم برایش ضماد خردل بگذارند و شرتی تجویز کردم. ضمناً نگاهش هم می‌کردم، بله نگاهش می‌کردم، متوجه‌اید که... اما خدای من! هرگز چنین صورتی ندیده بودم. خلاصه بگویم، دختر زیبارویی بود! بدجوری دلم برایش سوخت. این گونه‌های دل‌فریب، این چشم‌ها... اما خدا را شکر حالش کمی بهتر شد؛ عرق کرده بود و ظاهراً داشت به‌هوش می‌آمد، نگاهی به دور و بر انداخت، تبسمی کرد و دستش را از روی صورت خود گنراند... خواهرانش به‌سوی او خم شدند. می‌پرسند؟ چطور می‌گوید، خوب، و سریر می‌گرداند. نگاهش می‌کردم، به خواب رفته بود.

می‌گویم، خوب، حالا دیگر باید بیمار را تنها گذاشت، به این ترتیب همگی آرام از اتاق بیرون رفتیم، فقط یک کلفت باقی ماند که اگر کاری پیش‌آمد آن‌جا باشد. در اتاق نشیمن سماوری روی میز بود و یک بطری نوشابه؛ در حرفه ما بدون این چیزها کار پیش نمی‌رود. به من چای دادند و خواستند که شب همان‌جا بمانم... رضایت دادم، آخر آن وقت شب کجا می‌توانستم بروم؟ بانوی پیر مدام می‌نالید. می‌گویم، مگر چطور شده؟ خوب، زنده می‌ماند؛ خودتان را ناراحت نکنید؛ بهتر است کمی استراحت کنید، ساعت حوالی دو است، اما اگر اتفاقی افتاد کسی را می‌فرستید بیدارم کند؛ بله، بله، بانوی پیر رفت و دخترها هم روانه اتاق خودشان شدند، برای من در اتاق نشیمن رختخواب پهن کردند. خلاصه، به بستر رفتم، ولی بی‌خوابی عجیبی به سرم زده بود. راستش به خاطر این‌که خیلی خسته بودم. فکر این بیمارم از کله‌ام بیرون نمی‌رفت. بالاخره دیدم این‌طور نمی‌شود ادامه داد، ناگهان از جا بلند شدم با خودم فکر می‌کنم، بروم ببینم حال مریض چطور است، اتاق خواب او چسبیده به نشیمن بود. پا شدم و آرام در را باز کردم - حالا قلبم چطور می‌تپید! نگاهی به داخل انداختم کلفت با دهان باز به خواب رفته بود و خرناس می‌کشید، بیچاره! اما بیمار رو به من خوابیده و دست‌هایش را از هم باز گذاشته بود، دخترک بینوا! کنار بالینش رفتم... در همین وقت ناگهان چشم‌هایش را باز کرد و به من خیره شد، این کیست؟ این کیست؟ دست و پام را گم کردم. گفتم، نترسید، دوشیزه خانم، من پزشک هستم، آمده‌ام ببینم حالتان چطور است؟ شما پزشکید؟ بله، پزشک، مادرتان کسی را به آبادی فرستاد دنبال من، از شما خون گرفته‌ایم دوشیزه خانم، حالا خواهش می‌کنم بگیرید بخوابید، به امید خدا! یکی دو روزه سلامت خود را به دست می‌آورید، آه، بله، بله، دکتر نگذارید من بمیرم... خواهش می‌کنم، این چه حرفی است که می‌زنید؟ خدا عاقبت بدهد، پیش خودم فکر می‌کنم، دوباره تبش بالا رفته است، نبضش را هم گرفتم، بله حسابی تب کرده است. او نگاهی به من کرد و دستم را گرفت به شما خواهم گفت چرا نمی‌خواهم بمیرم، به شما خواهم گفت... حالا ما با هم تنها هستیم فقط خواهش می‌کنم به کسی... به هیچکس... گوش کنید... سرم را به طرفش خم کردم، لب‌هایش را نزدیک گوشم آورد، موهایش به گونه‌ام می‌خورد - اعتراف می‌کنم که مدهوش شده بودم - و شروع کرد به نجوا کردن... چیزی از آن دستگیرم نمی‌شد... آه دچار هذیان شده بود... پشت سر هم نجوا می‌کرد، خیلی تند، گویی به زبان بیگانه‌ای حرف می‌زند، بالاخره تمام کرد، و در حالی که می‌لرزید سرش را روی بالش انداخت، و با انگشت تهدیدم کرد. «یادتان باشد دکتر، به هیچ‌کس، هرطور بود او را آرام کردم، چیزی دادم بنوشد، کلفت را بیدار کردم و از اتاق بیرون رفتم.»

در این‌جا پزشک با انرژی زیاد انقیه‌ای کشید، و لحظه‌ای ساکت و بی‌حرکت ماند. سپس چنین ادامه داد، و اما روز بعد، برعکس پیش‌بینی من هیچ بهبودی در حال بیمار حاصل نشد. مرتب در فکر بودم و ناگهان تصمیم گرفتم آن‌جا بمانم، هرچند که سایر بیماران من منتظرم بودند... خوب البته خودتان می‌دانید که این جنبه را هم نمی‌شود نادیده گرفت، با این کار سابقه آدم خراب می‌شود، اما، در وهله اول، بیمار واقعاً در خطر بود، ثانیاً، راستش را بگویم، احساس دل‌بستگی شدیدی به او می‌کردم.

به علاوه از کل خانواده‌شان خوشم آمده بود. گرچه سر و وضع خیلی مرتبی نداشتند، می‌توانم بگویم از لحاظ سطح فرهنگ بی‌نظیر بودند... پدرشان مردی تحصیل‌کرده و نویسنده بود البته این شخص در آغوش فقر از دنیا رفت ولی پیش از مرگش توانسته بود فرزندانش را با تحصیلات عالی بار بیاورد، مقدار زیادی کتاب هم از او به‌جا مانده بود. شاید به‌خاطر این که از بیمار به‌دقت مراقبت می‌کردم، یا شاید به‌دلیلی دیگر، در هر صورت به‌جرات می‌توانم بگویم همه اهل خانه خیلی دوستم داشتند، چنان‌که گویی عضوی از خانواده بودم. ضمناً وضع جاده‌ها هم از هروقت دیگری بدتر بود، تقریباً همه ارتباط‌ها به کلی قطع شده بود، حتی به‌زحمت می‌شد از آبادی دارو تهیه کرد. در حال دخترک بیمار هم هیچ بهبودی دیده نمی‌شد. روزها یکی پس از دیگری می‌گذشتند... اما... این جا...» (پزشک مکث کوتاهی کرد) راستش نمی‌دانم چطور به‌شما بگویم... (دوباره انفیه کشید، سرفه‌ای کرد و جرعه‌ای چای نوشید). «راست و پوست‌کنده به‌شما بگویم. بیمار من... چطور بگویم؟... خوب، عاشق من شده بود... یا، نه، او نبود که عاشق شده بود... اما... راستی، چطور باید گفت؟» (پزشک سرش را پایین انداخت و قدری سرخ شد).

زود دنباله حرفش را گرفت: «نه، عاشق که نه. آدم نباید خودش را دست بالا بگیرد. او دختری بود تحصیل‌کرده، باهوش و اهل مطالعه، و من حتی درس لاتینم را می‌شود گفت کاملاً از یاد برده بودم. از لحاظ قیافه هم که» (پزشک تبسمی حاکی از شکسته‌نفسی برلب آورد) «چیزی نیست که بخوام به‌آن بیالم. اما خدای متعال مرا احق نیافریده است سیاه را از سفید تشخیص می‌دهم، دودوتا چهار تا سرم می‌شود، مثلاً برایم مثل روز روشن بود که الکساندرا آندره‌یونا - این اسمش بود - عاشقم نبود، بلکه می‌توان گفت تمایلات دوستانه‌ای - احساس احترامی یا یک چنین چیزی نسبت به‌من داشت. گرچه شاید خودش این احساس خود را درست تشخیص نمی‌داد، در هر صورت برخوردش این طور بود. حالا شما هرطور دوست دارید قضاوت کنید. اما» پزشک که همه این جمله‌های بدون ارتباط را یک نفس و با پریشانی آشکار به‌زبان آورده بود ادامه داد، «مثل این‌که دارم از این شاخ به‌آن شاخ می‌پریم... از این حرف‌ها چیزی دستگیرتان نخواهد شد... پس با اجازه‌تان همه چیز را مرتب تعریف می‌کنم.» استکانی چای نوشید و با صدایی آرام‌تر شروع کرد.

«خوب، می‌گفتم. بیمارم حالش رفته‌رفته بدتر می‌شد. آقای عزیز من، شما پزشک نیستید، نمی‌توانید درک کنید که در دل پزشک چه می‌گذرد، به‌خصوص اولین‌باری که حس می‌کند نکند بیماری، روی دست او بلند شود. دیگر چه اعتماد به‌نفسی برایش باقی می‌ماند؟ آدم ناگهان به‌چنان هراسی می‌افتد که اصلاً قابل توصیف نیست. آن وقت خیال می‌کند همه چیزهایی را که می‌دانسته از یاد برده است، این‌که دیگر بیمار اعتمادی به‌او ندارد، و این‌که بقیه اشخاص کم‌کم متوجه می‌شوند چقدر سردرگم شده است و مواردی را با خشونت به‌او تذکر می‌دهند، و این‌که با تردید به‌آدم نگاه می‌کنند، چیزهایی زیرلب می‌گویند... آه خیلی وحشتناک است! آدم فکر می‌کند این بیماری باید درمانی داشته باشد، اما چطور می‌شود آن را پیدا کرد. آیا فلان چیز نیست؟ امتحان می‌کند - نه، این یکی که نیست! آن

وقت شخص فرصت نمی‌دهد که دارو اثر مثبتش را بگذارد... آدم به چیزی متوسل می‌شود، بعد سراغ چیز دیگری می‌رود. گاهی یک کتاب دستورات طبی برمی‌دارد - به نظرش می‌رسد که آهان همین است! گاهی، اصلاً یکی را تصادفاً انتخاب می‌کند و می‌گوید هرچه با دادا... اما در همین احوال بنده خدایی در حال مرگ است، و پزشک دیگری ممکن بود نجاتش دهد. می‌گوید، باید مشاوره‌ای بکنیم، من شخصاً مسئولیتی قبول نمی‌کنم، در این هنگام آدم چه قیافه مسخره‌ای پیدا می‌کند. خوب، به تدریج شخص یاد می‌گیرد این وضع را تحمل کند، زیاد ناراحت نمی‌شود. انسانی مرده است - ولی تقصیر از پزشک نیست، او طبق دستورهای معمول مداوا کرده است. اما آن‌چه آدم را بیشتر عذاب می‌دهد این است که می‌بیند چشم بسته قبولش دارند و در عین حال احساس می‌کند کار مفیدی از دستش ساخته نیست، بله خانواده آلکساندرا آندره‌یونا هم همین‌طور چشم بسته قبولم داشتند، هیچ در این فکر نبودند که دخترشان در معرض خطر است. من هم به نوبه خودم به آن‌ها اطمینان می‌دهم که چیز مهمی نیست و در عین حال قلبم فرو می‌ریزد. بدبختی دیگر این بود که درشکه‌چی هم چند روز می‌شد که برای تهیه دارو از آن‌جا رفته بود. من هیچ از اتاق بیمار بیرون نمی‌رفتم، نمی‌شد بروم گوشه‌ای و برای خودم بگیرم؛ برایش داستان‌های جالب می‌گویم، خدمتتان عرض شود، با او ورق بازی می‌کنم. هنگام شب کنارش می‌مانم و از او مراقبت می‌کنم. بانوی پیر با چشمانی گریان از من تشکر می‌کند، اما پیش خودم فکر می‌کنم، من شایسته سپاسگزاری شما نیستم، پیش شما صادقانه اعتراف می‌کنم - چون حالا دیگر دلیلی برای پنهان کردنش وجود ندارد - که عاشق بیمار خود شده بودم. آلکساندرا آندره‌یونا هم به من علاقمند شده بود، گاهی جز من کسی را به اتاق راه نمی‌داد. سر صحبت را با من باز کرد و شروع کرد به سئوالاتی از این قبیل که: کجا درس خوانده‌ام، چگونه زندگی کرده‌ام، کس و کارم چه آدم‌هایی هستند، با چه کسانی معاشرت دارم. احساس می‌کنم که حرف‌زدن برایش خوب نیست، اما منع کردن او - منع کردن کامل، راستش از من ساخته نبود. گاهی سرم را لای دست‌هایم می‌گرفتم و از خودم می‌پرسیدم، چکار داری می‌کنی، بی‌رحم؟ آن وقت او دستم را می‌گرفت و نگه می‌داشت و نگاهی طولانی به من می‌انداخت و رویش را برمی‌گرداند، آهی می‌کشید و می‌گفت، شما چقدر خوبید! دست‌هایش از شدت تب داغ بود و چشم‌هایش درشت و بی‌حال شده بود... می‌گوید، بله، شما آدم خوبی هستید، آدم مهربان، شما مثل همسایه‌های ما نیستید. نه شما آن‌طور نیستید.

چرا قبل از این شما را نشناختم! می‌گویم، آلکساندرا آندره‌یونا، آرام باشید، من متوجهم باور کنید... اصلاً نمی‌دانم چگونه توانستم... اما آخر، آرام باشید. همه چیز درست می‌شود. دوباره حالتان خوب می‌شود. پزشک در حالی که به جلو خم شده بود و ابروهایش را بالا داده بود، ادامه داد، «ضمناً این را هم باید به شما بگویم که آن‌ها با همسایگان‌شان خیلی کم ارتباط داشتند، زیرا آن مردمان فرو دست از اقتدار پایین‌تری بودند که غرورشان مانع از دوستی آن‌ها با ثروتمندان می‌شد. باید بگویم آن‌ها خانواده فوق‌العاده با فرهنگی بودند، و طبعاً این امر برای من خیلی خوشایند بود. دخترک فقط از دست من دارو می‌خورد. با کمک من از جا بلند می‌شد، دستم را می‌گرفت و به من خیره می‌شد... قلم از شدت تپش

می‌خواست بترکد. در این میان، حالش روز به روز بدتر می‌شد، با خود فکر می‌کنم، آخرش می‌میرد، باید بمیرد. باور کنید، خودم حاضر بودم پیش‌مرگش شوم، از این طرف هم مادر و خواهرانش به من چشم دوخته بودند، به چشم‌هایم نگاه می‌کردند... و ایمان خود را نسبت به من از دست می‌دادند. خوب؟ حالش چطور است؟ ای، خوب است، خوب! آن هم چه خوبی! مغزم داشت از کار می‌افتاد. بله، یک شب دیگر، باز کنار بیمارم نشسته بودم. کلفت هم آن‌جا نشسته بود و خرناس شدیدی به‌راه انداخته بود، گرچه این دخترک بینوا هم تقصیری نداشت، او هم به سهم خود فرسوده شده بود، حال آلکساندرا آندره یونا سراسر بعد از ظهر وخیم شده بود، تبش خیلی شدت گرفته بود. تا نیمه شب به این پهلو و آن پهلو غلطیده بود، بالاخره، ظاهراً به خواب رفته بود، حداقل بدون حرکت دراز کشیده بود. در گوشه اتاق جلوی شمایل مقدس چراغی می‌سوخت. با سری فرو آورده، آن‌جا نشستیم. حتی قدری چرت زدیم. ناگهان احساس کردم انگار کسی به پهلویم می‌زند، به عقب برگشتم... خدای من!

آلکساندرا آندره یونا با نگاهی مشتاق به من خیره شده بود... لب‌هایش باز مانده و گونه‌هایش انگار می‌سوخت. چه خبر شده؟ من می‌میرم، دکتر؟ خدای من! نه دکتر، نه، خواهش می‌کنم به من نگویید که زنده می‌مانم... این را نگویید... گوش کنید. شما را به خدا وضع واقعی مرا پنهان نکنید، این جمله‌ها را نفس‌زنان ادا می‌کرد. اگر یقین بدانم که باید بمیرم... آن وقت همه چیز را به شما خواهم گفت - همه چیز را! آلکساندرا آندره یونا، استدعا می‌کنم، گوش کنید. من هیچ خواب نبودم. مدتی همین‌طور نگاهتان کرده‌ام. شما را به خدا!... من به شما اعتماد دارم، شما مرد خوب و صادقی هستید، شما را به همه مقدسات عالم قسم می‌دهم - راستش را به من بگویید! اگر می‌دانستید چقدر برایم مهم است... دکتر، شما را به خدا به من بگویید... وضع خطرناک است؟ آلکساندرا آندره یونا، خواهش می‌کنم، آخر من چه می‌توانم بگویم؟ شما را به خدا. التماس می‌کنم، می‌گویم، من نمی‌توانم با شما روراست نباشم، آلکساندرا آندره یونا: وضع شما البته خطرناک است، اما خداوند مهربان است، من می‌میرم، من می‌میرم؛ و گویی از این بابت خوشنود بود؛ چهره‌اش روشن شده بود، احساس نگرانی به من دست داد. نترسید، نه، نترسید! من هیچ واهمه‌ای از مردن ندارم، ناگهان بلند شد و به آرنجش تکیه داد، خوب حالا می‌توانم بگویم که با تمام وجودم از شما متشکرم... که شما خوب و مهربان هستید - و این که عاشقتان هستم، مثل آدم‌های افسون شده نگاهش می‌کنم؛ خیلی برایم وحشتناک بود، متوجه که هستید، می‌شنوید، عاشقتان هستم، آلکساندرا آندره یونا، من کجا لیاقت آن را داشته‌ام... نه، نه - شما درک نمی‌کنید! و ناگهان آغوش خود را به رویم باز کرد و سرم را میان دست‌هایش گرفت و بر آن بوسه زد. باور کنید، نزدیک بود بلند فریاد بزنم. به زانو افتادم و سرم را در بالش فرو بردم. او حرفی نمی‌زد، انگشتانش لای موهایم می‌لرزید؛ گوش می‌دهم؛ دارد گریه می‌کند. سعی می‌کنم او را تسکین دهم، به او اطمینان می‌دهم... راستش الان نمی‌دانم به او چه گفتم. می‌گویم، دخترک، حالت دوباره خوب می‌شود، آلکساندرا آندره یونا، از شما متشکرم... حرفم را قبول کنید... آرام باشید؛ او پافشاری می‌کرد، کافی است، دیگر کافی است! به هیچ کدامشان اهمیتی ندهید؛ اصلاً بگذارید بیدار شوند؛ بگذارید ببینند تو -

اصلاً مهم نیست؛ می بینید که دارم می میرم... پس دیگر از چه می ترسید؟ چرا می ترسید؟ سرتان را بالا بیاورید. البته شاید شما عشقی نسبت به من ندارید شاید من اشتباه می کنم. اگر این طور است، پس مرا ببخشید. آلکساندرا آندره یونا، چه دارید می گوید!... من عاشق شما هستم، آلکساندرا آندره یونا مستقیماً به چشمانم نگاه کرد و آغوش خود را به رویم گشود. پس مرا در آغوش بگیر. راستش را بگویم، نمی دانم آن شب چطور عقلم را از دست ندادم. احساس می کنم که بیمارم دارد خودش را می کشد؛ می بینم که خودش را گم کرده است؛ این را هم می فهمم که اگر خود را در آستانه مرگ نمی یافت، هیچ وقت چنین فکری درباره من نمی کرد و در واقع هم نمی دانم نظر شما چیست، ولی خیلی سخت است که آدم در بیست سالگی بمیرد بی آن که طعم عشق را چشیده باشد؛ این چیزی بود که آزارش می داد به همین علت بود که در عین ناامیدی، به من رو آورده بود - حالا متوجه می شوید؟ ولی او مرا در آغوش گرفته بود و نمی گذاشت بروم. می گویم، آلکساندرا آندره یونا، به من رحم کنید، به خودتان هم رحم کنید. می گوید چرا، ملاحظه چه چیزی را باید کرد؟ می دانید که باید بمیرم، این جمله را پی در پی تکرار می کرد. اگر می دانستم که دوباره به زندگی باز می گردم و دوباره زنی درست و حسابی می شوم، خجالت می کشیدم... البته خجالت می کشیدم... ولی حالا چرا؟ اما چه کسی گفته که خواهید مرد؟، آه، نه، دست بردارید. نمی توانید گولم بزنید، بلد نیستید چطور دروغ بگویید - از چهره تان پیداست. زنده می مانید، آلکساندرا آندره یونا؛ من شما را مداوا می کنم؛ از مادرتان دعای خیر خواهیم خواست...

سرنوشتان را به هم پیوند می زنیم - با هم خوشبخت می شویم؛ نه، نه، شما پیش من اقرار کردید؛ من باید بمیرم... شما قول داده اید... شما به من گفته اید؛ به نظرم می آمد که این کار به دلایل زیادی بی رحمانه است. می بینید که گاهی از چیزهای جزئی چه مسائلی ایجاد می شود؛ ظاهراً چیز مهمی نیست، ولی دردناک است. قضیه از این قرار است که قبلاً از من اسمم را پرسیده بود؛ اسم فامیلی نه، اسم کوچکم را، اسم من بد اقبال هم تریفون است. بله و واقعاً، تریفون ایوانیچ. در خانه همه مرا دکتر صدا می کردند. به هر حال کاریش نمی شود کرد. می گویم، تریفون، دوشیزه خانم، اخمش در هم رفت، سری تکان داد و زیر لب چیزی به زبان فرانسه گفت - آه، لابد چیزی ناخوشایند - که حاکی از نارضایتی بود. خلاصه، تمام شب را با او به همین نحو سپری کردم. پیش از فرا رسیدن صبح از اتاقش رفتم، در حالی که حس می کردم عقلم را از دست داده ام. وقتی دوباره به اتاقش برگشتم روز شده بود و وقت صبحانه بود. خدای من! به زحمت توانستم او را بشناسم، آدم ها را با چهره های بهتر از این توی گور می گذارند. به شرفم قسم می خورم که نمی فهمم - اصلاً نمی فهمم - که چطور بعد از آن ماجرا زنده ماندم. سه شبانه روز بیمار من هم چنان دست و پا می زد. آن هم چه شب هایی! چه چیزها که به من نگفت! بالاخره، در آخرین شب - خودتان فکرش را نکنید - کنارش نشسته بودم و پیوسته از خدا یک چیز درخواست می کردم: می گفتم، خدایا، او را زودتر ببر، مرا هم با او ببر، ناگهان مادر پیر سرزده وارد اتاق می شود. من خودم قبلاً، یعنی بعد از ظهر روز قبل به او - به مادر - گفته بودم که دیگر چندان امیدی باقی نیست و بهتر است دنبال کشیش بفرستند. دخترک بیمار با دیدن مادرش، گفت، چقدر خوب شد که آمدید، ما دو تا را ببینید، ما

عاشق همدیگریم قول و قرارهایمان را با هم گذاشته‌ایم، چه می‌گوید دکتر؟ چه می‌گوید، رنگ از رویم پرید می‌گویم، هذیان می‌گوید، اثر تب است، اما او به حرف آمد، آه، آه، همین حالا که به من چیز دیگری می‌گفتی و از من حلقه گرفتی. چرا ظاهر سازی می‌کنی؟ مادرم زن خوبی است - ما را خواهد بخشید - وضع ما را درک می‌کند - من هم که دارم می‌میرم. دیگر احتیاجی نیست دروغ بگویم دست را بده به من، از جا پریدم و از اتاق بیرون رفتم. بانوی پیر هم لابد حدس‌هایی زده بود.

«خوب دیگر، بیش از این سرتان را درد نیاورم، البته برای خود من هم یادآوریش دردناک است. بیمارم روز بعد جان سپرد. خدا رحمتش کند!» پزشک این‌ها را سریعاً گفت و آهی کشید. «پیش از مردن از خانواده‌اش خواست که اتاق را ترک کنند و مرا با او تنها بگذارند. آن وقت به من گفت، مرا ببخشید... شاید حق داشته باشید سرزنش کنید... بیماری من... اما باور کنید هیچ‌کس را به اندازه شما دوست نداشته‌ام... فراموش نکنید... حلقه‌ام را نگهدارید.»

پزشک رویش را برگرداند؛ دستش را گرفتم.

باز به حرف آمد: «آه! بهتر است درباره چیز دیگری صحبت کنیم، یا اگر مایلید سر یک سیخ کباب ورق بازی کنیم. آدم‌هایی مثل من نباید به عواطفشان زیاد میدان بدهند. حالا دیگر تنها به یک چیز فکر می‌کنم: چطور از گریه بچه‌ها و غرولند زخم جلوگیری کنم. از آن به بعد، لابد می‌دانید که مجال یافته‌ام به قول معروف زناشویی رسمی بکنم. بله، دختر یک تاجر را گرفتم - هفت هزار روبل جهیزیه‌اش بود. اسمش آکولیناست، با اسم تریفون خوب جور درمی‌آید. باید بگویم که زن تندخویی است، ولی خوشبختانه سراسر روز را خواب است. خوب، با ورق موافقی؟»

ورق‌بازی را شروع کردیم و سر پول شرط بستیم. تریفون ایوانیچ دو روبل و نیم از من برد و شب دیروقت به‌خانه‌اش رفت، در حالی که از این پیروزی سرمست بود.